

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

شماره ویژه پیشرو

لمبه

۲۸ جولای ۲۰۱۱

مردی که با قلم فریاد شد!

"داد نورانی" را از سالهائی می شناختم که هنوز نوجوان بودم. برای اولین بار او را در میان کوهستان های مرزی دیدم. بر ستیج بود و با گلبن واژه هایش، یاد رفیق و رهبر جانباخته اش را تجلیل می کرد. از همان روز، گلوازه های سرخ این مرد بر قلبم سبز شدند.

بعدها او را در مهاجرت، برای دومین بار در یکی از کمپ های خاکی پشاور دیدم، باز هم بر ستیج بود و شب شعری داشت و از زندگی برزخی صحبت و دردها و رنج ها را یادآوری می کرد و زمان ما را به زندگی هندلی تصویر می کرد و از گفتنی ها می گفت و متواتر با کف زدن های شرکت کنندگان آن شب بدرقه می شد.

احساس عجیبی مرا فرا گرفته بود. این مرد را متفاوت تر از دیگران یافتم، تا آن زمان هر چیزی که به نام رهبر و مسؤول می شناختم، آدمهائی بودند که غرق تسویه حسابات مالی بودند و چیز تازه ای برای گفتن و آگاهی جوانان در چننه شان نبود و چننه شان فقط لست مالی بار می کرد!!

به زودی با هم آشنا شدیم. آن روزگار، من هم گاه گاه خامه ای می ریختم درهم و برهم و بی ریخت و بی وزن. او «مشعل راه بشر» می سرود و من ماتیک لب ها را. او در تندر اعتصابات پاریس، رعد واژه ها را صف می زد و من پرش پلک های زیبا را. او در آتش بود و در خون شنا می زد و ساطور خشم در دستش به جنگ دژخیمان می رفت و من...

و من که این مرد را طور دیگری یافته بودم باید چشمانم را طور دیگری می شستم و از هیچستانم بیرون می آمدم تا دنیای واقعی را درک کنم. او روزها مصروف بود، اما شامگاه فرصت می یافت تا سخنی در مورد شعر، نقش آن در تحولات اجتماعی و سیاسی و ماندگاری آن صحبت کند. شاملو را با او شناختم. اخوان ثالث را با او درک کردم و با اشعاری که از فروغ می خواند، تولدی دیگر یافتم.

تأکید می کردم که در میان این همه باروت، بربریت و جنایت، بیجا نخواهد بود تا گاه گاه عطری نیز از عشق به مشام ما برسد؛ می پذیرفت و به عشق شاملو به آیدا اشاره می کرد که فراتر از عشق خیالی پرواز می کند و به

عشق انسانی تبدیل می شود و زیباترین شبانه ها، به ماندگارترین شعرهای عاشقانه عصر ما تبدیل می شوند و گاهی هم از ابتهاج و گالیا و غزلهایش می گفت.

با آنکه شاعر نشدم، ولی به یاد دارم که یکی از کتابچه های دست نویس شعرش را در کوپته به من تقدیم کرد. «تقدیم به دوست شاعرم پیکان». آن روزها، پیکان تخلص می کردم. او ریش انبوه بر سیمایش داشت، چون در فراه بود و حکم طالبی چنین تقاضا می کرد. آمده بود تا کارهائی را انجام دهد، چون مرد کار بود. شبها تا ناوقت می نشستیم، در مورد شعر می گفتیم و او تازه ترین شعرش (مرز کسالت) را برایم می خواند: سرخها گاهی زرد/ زردها هیچ به هیچ/ من درین شهر که در هر خم آن/ وسوسه می کوید در/ سر تشویش به دامن دارم. از این که دوستانش به مرز کسالت رسیده بودند، ابراز تشویش می کرد و در صدد شکستن این بن بست بود، ولی آن روزگار همه می دانند که شکستن این بن بست چه دشواری هائی که نداشت: اندرین مرز کسالت/ اندرین وادی وسواس/ رسم سهراب چه خوب/ «چشم ها را باید شست/ جور دیگر باید دید».

رفت به فراه و پس از مدتی او را دوباره در کمپ دیدم. مسؤولیت مستقیم کار دو لیسه را بر عهده داشت. مطمئناً تمام شاگردانش اعتراف خواهند کرد که او چگونه و چطور به این لیسه ها سر و سامان بخشیده بود. کتابی در مورد ادبیات دری نوشته بود، که اولین و موثرترین کتاب در این زمینه به حساب می رفت. بعدها، دو کتاب دیگرش را دیدم: دستی در آتش و دستی در خون. هر دوی این کتابها از پولی به چاپ رسیده بود که به خاطر مصرف ماهانه خانواده اش که مبلغ ناچیزی بود، داده می شد. چاپ این دو مجموعه شعری، عصبیت رهبری را برانگیخت، چون به دستور ایشان به چاپ رسیده بود!!

محصل پوهنتون کابل بودم که تصادفاً با هم روبرو شدیم. پرسیدمش، چطور اینجا؟ گفت: آمده ام که برای آخرین بار با «مسؤولان» کار کنم، چون وعده کرده اند که مرز کسالت را می شکنند. او کار کرد: نشریه «روزگاران» را به نشر سپرد. با وجودیکه مسؤولیت مستقیم محتوای آنرا «مسؤولان» در اختیار داشتند ولی او با همت جوانان قلم به دست شب و روز برای آن قلم زد. پس از مدتی، متوجه شد که بر خط نادرست روان است. تصمیم به کناره گیری از روزگاران گرفت. تا جمع و جور شدن یک هیأت تحریر جدید، مسؤولیت نشریه ترقی را گرفت. تلاش داشت خط این نشریه را در سمت و سوی جدید قرار دهد، اما تنها بود. دیگران چنین نمی خواستند. از آن جدا شد. هیأت تحریر جدید پیشرو جمع و جور شد. در همین زمان رسماً در صحبت با دو تن از «مسؤولان» برای همیشه با جمع گذشته وداع کرد، اما اندیشه اش را هیچگاهی ترک نگفت. فردایش با من و شماری از دوستان دیگر تلفنی تماس گرفت، با هم تعهد سپردیم و آغاز کار جدید را روی دست گرفتیم.

شروع شد. بسیار عالی بود و عالی است. نشریه پیشرو تا اکنون به نشر می رسد. در کنار این، به کارهای بزرگی دیگری نیز دست زد که واقعاً انرژی اش را به تحلیل برد. شب از روز نمی شناخت، متواتر کار می کرد، می نوشت، تماس می گرفت، رهبری می کرد و هدایت می داد و زمانی یکی از حامیان مدالگیران به طعنه گفته بود که «نورانی» رهبر درجه یک «لمبه» است، و دقیقاً همین طور بود. او نه تنها که رهبرم بود، استاد، رفیق و دوست خوب بود. از او در طول سالهای گذشته و به خصوص در پنج سال کار مشترک، آنقدر آموختم، که در طول سالیان متمادی با مسؤولان نام نهاد، نه تنها که هیچ نیاموختم، بلکه بسیار بد آموختم، که ای کاش نمی آموختم.

مجموعه «ذره هرم» و بعداً مجموعه «ساطر خشم» را به نشر سپرد. یکی از مجریان برنامه های ادبی رادیو کلید آنرا به نویسندگان «سرشناس» برد تا نقد شود. هیچ «سرشناس»ی حاضر نشد. یکی حاضر شد، اما چیزی گفت که داد با او سخت مخالف بود، او گفته بود: مجموعه او یکی از بهترین و با ارزشترین نوع شعر سیاسی با ظرافت

و زبان آهنگین است. نورانی می گفت ای کاش از زبان این «سرشناس» چنین ستایشی نمی شنیدم، اما دردا که شنیده بود!

"داد نورانی" را از سالهایی می شناختم که هنوز نوجوان بودم. برای اولین بار او را در میان کوهستان های مرزی دیدم. بر سنج بود و با گلبن واژه هایش، یاد رفیق و رهبر جانباخته اش را تجلیل می کرد. و اکنون برای آخرین بار او را در زیر تپه قلعه زمان خان کابل در تابوتش می بینم و یاران و رزمندگان سوگمندانه، اما متعهد به راه و رسم زندگی اش، مقاوم ایستاده اند و او را تجلیل می کنند. اکنون تنها مزارش است و یادش و اندیشه هایش و گلبرگهای سرخی که بر مزارش ریخته، تا یاد و خاطره او را سرخ و سرختر نگه دارند!

یادش سرخ باد!